

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ



انتشارات شهدای نینوا

■ **سرشناسه:** ساسانی، سمانه- ۱۳۶۲. مؤلف
 ■ **عنوان و نام پدیدآور:** شامگاه اربعین: فرازهایی از خاطرات شهید امنیت پایدار سرهنگ دوم محمد میرشکاری. مؤلف: سمانه ساسانی.
 ■ **بازنگری و ویراستاری:** دکتر زینب ترابی- ۱۳۵۴.
 ■ **کارشناس نظامی:** سرهنگ پاسدار امیر هوشنگ کمیلی، ۱۳۴۴-
 ■ **مشخصات نشر:** گرگان: سپاه نینوا (استان گلستان)، مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، انتشارات شهدای نینوا، ۱۴۰۵
 ■ **مشخصات ظاهری:** ۹۴ ص.: مصور (رنگی): -- ۱۲×۱۷ س.م.
 ■ **شابک:** ۹۷۸-۶۲۲-۷۶۴۳-۸۶-۲
 ■ **موضوع:** فرازهایی از خاطرات شهید امنیت پایدار محمد میرشکاری. ۱۳۶۲-۱۴۰۲.
 ■ **موضوع:** میرشکاری، محمد، ۱۳۶۲-۱۴۰۲.
 ■ **موضوع:** داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
 ■ **Short stories, Persian -- ۲۰th century**
 ■ **شهیدان -- ایران -- داستان**
 ■ **Martyrs -- Iran -- Fiction**

■ **شناسه افزوده:** سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان گلستان). سپاه نینوا. مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس. انتشارات شهدای نینوا
 ■ **شناسه افزوده:** کنگره بزرگداشت ۴۰۰۰ شهید استان گلستان



■ **نوبت و سال چاپ:** اول / ۱۴۰۵

■ **قطع:** جیبی

■ **شمارگان:** ۱۰۰۰ جلد

■ **قیمت:** ۲۱۰/۰۰۰ تومان

■ **وضعیت فهرست نویسی:** فیبا

رده بندی کنگره: ۸۳۴۸ PIR | رده بندی دیوئی: ۸۶۲/۳۸ | شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۴۰۸۳۰۳

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ می باشد.

نشانی: استان گلستان-گرگان- خیابان شهدا- لاله ۱۱

مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان گلستان | انتشارات شهدای نینوا

شماره تماس ناشر: ۰۹۳۳۹۴۴۶۹۵ | ۰۱۷۳۲۴۰۶۲۲

شامگاه اربعین

فرازهایی از خاطرات شهید امنیت پایدار

مرهنگ دوم محمد میر شکاری



انتشارات شهدای نینوا

به قلم: سمانه ساسانی

بازنگری و ویراستاری: دکتر زینب ترابی

تقدیم به:



انتشارات شهدای شنوا
تمامی مادران و همسران بزرگوار شهدا

از صدر اسلام تا کنون؛

به ویژه مادرگران قدر

و همسر محترم

شهید محمد میرشکاری



■ مقدمه ناشر

نام شهید محمد میرشکاری عجیب با عدد چهل عجین شده است؛ عددی که در فرهنگ اسلامی، نماد پختگی و رسیدن و رساندن به معرفت است. ^(۱) تشارات شهدای نینوا

چله نشینی و چله گرفتن های ادعیه و نذرهای چهل روزه و برگزاری مراسم چهلهم متوفی و سرآمد همه ی چله ها، اربعین اباعبدالله الحسین علیه السلام است که به ویژه در دهه های اخیر به دلیل سفرهای معنوی و زیارتی پیاده روی اربعین، بیش از پیش بر سر زبان ها و در دل های شیفتگان حسینی جا افتاده است.

و امروز مفتخریم به چاپ کتابی از شهید محمد میرشکاری که در چله عمرش، یعنی دقیقاً در سن چهل سالگی و دقیقاً در چهلمین روز شهادت سرور و سالار شهیدان، حضرت اباعبدالله حسین ^(ع)،

در شامگاه اربعین حسینی، به خیل شهدای امنیت پایدار کشورمان پیوست.



انتشارات شهدای نینوا- وابسته به مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و بسیج سپاه نینوا- مفتخر است که این اثر ارزشمند را به عنوان دومین کتاب شهید امنیت پایدار استان گلستان، پس از تالیف و چاپ کتاب «نذر مهدی» درمورد شهید امنیت پایدار سید مهدی حسینی، به زیور طبع آراسته نماید.

إن شاء الله به یاری حضرت حق، جل و علا، و به پشتوانه دعای خیر شهدا، در راستای عملی نمودن شعار انتشارات- با عنوان: ۴۰۰۰ شهید، ۴۰۰۰ کتاب - توفیق داشته باشیم برای سایر شهدای عزیز استان شهیدپرور گلستان، به ویژه شهدای مظلوم و مقتدر امنیت پایدار، در حد بضاعت انجام وظیفه نماییم.

انتشارات شهدای نینوا

دکتر زینب ترابی

مدیر مسئول انتشارات شهدای نینوا

زمستان ۱۴۰۴

■ مقدمه مؤلف



می خواهم برای تو بنویسم شهید...

چشم برهم زدنی بیش نیست این آمدن و رفتن مان؛ و مرگ، هراسان در گوشه ها کمین کرده است تا فرصت زیستن را برباید؛ پس برای فرار از سیاهی مرگ باید ثانیه ها را با عشق و ولع سرکشید، قبل از آنکه دزد زمان، آن ها را از چنگ مان درآورد و هیچ حلاوتی از زندگی نچشیده، از دنیا جدایمان کند.

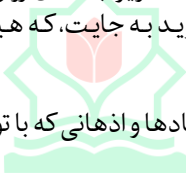
خداوند زیبانگار، گاهی آن قدر دلنشین مخلوقاتش را می تراشد که اگر سال ها را به تمایشان بگذرانی، باز حتی فرصت پلک زدن را هم نمی خواهی از دست بدهی. این که شالوده شان چیست و بهر چه رسالتی به این دنیای خاکی آمده اند، خالق شان می داند.

زلاند به پاکی چشمه‌های سرازیر شده از ذوب برف‌هایی که هرچه خورشید بر آنها بیشتر بتابد، بیشتر جاری می‌شوند در زمان و دررگ و خون آدم‌ها؛ طوری که فقط بودنشان سیرابت می‌کند.

همان رنگین‌کمانی‌اند که سهم تماشاچیان‌شان فقط نیم‌نگاهی است و تمام. و همیشه در خاطره‌ها نقش و نگارشان خواهد ماند؛ چون به جان نشسته‌اند و هر آنکه به جان نشسته باشد، تنیده در زمان می‌شود تا ابد.



تو از برکه‌ی آرام زندگی ات تصویر لبخندی روان به یادگار گذاشته‌ای. مهر تو را که خواهید تراوید به جایت، که هیچ‌کسی را به تو مانند نیست؟



جاوید خواهی ماند در یادها و اذهانی که با تو معنای زندگی را درک کردند.

انتشارات شهدای نینوا

هر آنچه از تو می‌دانم، در کلمات نمی‌گنجد. برای اولین بار در زندگی دانستم چطور نمی‌شود کسی را در کلمه جای داد؛ زیرا تو فراتر از آنی که در کلام بگنجی.

عهدی با خود بستم برای نمایش هر آنچه در نامت نهفته بود؛ در بطنی بسیار ساده، اما به وسعت هزار چیز که وسیع می‌پنداریم‌شان.



کتابخانه را زیر و رو کردم به دنبال یک خوراک خوب برای روانی که پر شده از پرت شدن و از دست دادن و رفتن‌هایی که هرگز حل

نمی‌شوند... از دست دادن‌هایی از جنس خاموش شدن یک انرژی و سکوت صدایی که سراسر آرامش بوده و هست!

به نیت نوشتن از تو و برای تو، رفتم سراغ مصحف شریف و صفحه‌ای از قرآن کریم را گشودم تا دلم به نور آیات شریفه‌اش روشن شود.

و چقدر زیبا «جبران خلیل جبران»، نویسنده کتاب «پیامبر»^(ص)، بزرگی روح آدم‌هایی شبیه تو را برایم توصیف کرده! و چه شروعی زیباتر، که تو، خود، آن را ساخته باشی!



امروز تو در کدامین دنیا حسرت‌هایت را تصویر می‌کنی؟

و آدم‌هایی که هنوز مانده‌اند در بهت نبودنت؛

آن‌هایی که فرو رفته‌اند در باتلاق نبودنت و غرق خواهند شد؛ چرا که اینان ساکنین کشتی محبت تو بودند.

انتشارات شهدای نینوا

مگر بزرگی تو را می‌توان از یاد برد و جای خالی‌ات را ندید؟

راستی اسمش را خط تیره می‌گذارم. یک جای خالی؛

یک خط تیره، بزرگ‌تر از یک فاصله؛ درست به اندازه فاصله دو دنیا.

انگار پرت شده باشی به یک درّه عمیق، بدون نور و صدا؛

اینجا کجاست؟!

فصل اول) زندگینامه و خاطرات / ۱۱

نمایه شهید / ۱۲

معرفی / ۱۳

نجوای مادرانه / ۱۵

فصل مدرسه / ۲۱

دوردست‌هایی در نزدیکی / ۳۳

سایه‌ای در باران / ۳۷

پیوند مقدس / ۴۳

شهید اربعین / ۴۹

به امید دیدار، یار نیمه‌راهم / ۵۳

آخرین خدا حافظی مادر / ۶۳

آخرین عکس / ۶۹

پرواز و عروج / ۷۷

شب‌های تنهایی / ۸۱

فصل دوم) آلبوم تصاویر / ۸۵

فصل اول

زندگینامه و خاطرات



■ نمایه شهید



انتشارات شهدای نینوا

نام: محمد

نام خانوادگی: میرشکاری

نام پدر: غلامرضا

تاریخ تولد: ۱۳۶۲/۴/۱۵

محل تولد: روستای حاج علی اسلامی شهرستان کلاله

سن: چهل سال

تحصیلات: کارشناسی حسابداری

وضعیت تأهل: متأهل و دارای دو پسر (سبحان و صدرا)

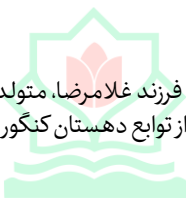
شغل: سرهنگ نیروی انتظامی

تاریخ شهادت: ۱۴۰۲/۶/۱۵ - مصادف با شامگاه اربعین ۱۴۴۵ ق

محل شهادت: واحد انتظامی شهرستان تفتان (سیستان و بلوچستان)

محل دفن: گلزار شهدای شهرستان کلاله

معرفی



شهید محمد میرشکاری، فرزند غلامرضا، متولد پانزدهم تیرماه ۱۳۶۲ در روستای حاج علی اسلامی از توابع دهستان کنگور شهرستان کلاله در استان گلستان بود.

ایشان به دلیل رغبت خاصی که برای خدمت به وطن داشت، در سال ۱۳۹۰ به خدمت نیروی انتظامی میهن عزیزمان درآمد و در تمام سال‌های خدمتش، از هیچ کوششی در راه جان بخشی و ایثار و فداکاری فروگذار نبود.

سروان محمد میرشکاری، از کارکنان خدوم انتظامی بود که در راستای تأمین نظم و امنیت هم‌میهنانش، سال‌ها در فرماندهی انتظامی استان گلستان، صادقانه و خالصانه خدمت نمود و در حالی که دو فرزند هفت و سه‌ساله داشت، به عنوان پرسنل معاونت آماد و پشتیبانی انتظامی استان سیستان و بلوچستان (رئیس اداره پشتیبانی فرماندهی انتظامی شهرستان تفتان) مشغول خدمت بود.

تا آن که سرانجام در حین انجام مأموریت خدمات رسانی به همکاران، در سن چهل سالگی و در غروب اربعین پانزدهم شهریور ۱۴۰۲، بر اثر حمله تروریستی مذبوحانه و ناجوانمردانه گروهک تروریستی جیش‌الظلم به واحد انتظامی تفتان، واقع در استان سیستان و بلوچستان، به مقام رفیع شهادت نائل گردید و پیکر پاکش پس از تشییع باشکوه در تاریخ ۱۴۰۲/۶/۱۸ در گلزار شهدای شهرستان کلاله به خاک سپرده شد.

دینداری، ولایت‌مداری، خوش‌خلقی و مردمی بودن از بارزترین شاخصه‌های اعتقادی وی بود.



انتشارات شهدای نینوا

■ نجوای مادرانه (تولد)



انتشارات شهدای نینوا

آسمان تابستان در شب ستاره باران شده است و من
می شمارم شان.

راستی تو کدام ستاره ای؟

و کجای این آسمان پرستاره نشسته ای؟



دخترک با موهای طلایی و لپ های گل انداخته، بیرون خانه
زیر نور مهتاب، تاب بازی می کرد.

مادر روز سختی را گذرانده بود و اگرچه چیزی به وضع حملش نمانده بود، اما نمی‌توانست در خانه بماند؛ شهریور بود و وقت درو. نمی‌توانست تعلل کند؛ فرصت از دست می‌رفت و اگر باران می‌بارید، محصول خراب می‌شد.

آفتاب نزده، همه سرمزرعه بودند و مشغول. برای مادر با آن شرایط، داس زدن و کمر خم کردن بسیار سخت بود. هرازگاهی که دردی به سراغش می‌آمد، چند دقیقه دست از کار می‌کشید و باز ادامه می‌داد.

ظهر که گذشت، دیگر طاقتش طاق شد. نمی‌توانست بماند. به سختی خودش را به خانه رساند. بین راه یکی از پیرزن‌های باتجربه آبادی را دید. نگاه پیرزن که به قیافه دردمند مادر افتاد، گفت: «این درد زایمان است مادر. الان یکی را می‌فرستم قابل‌ه راصدا کند.»

مادر از درد به خود می‌پیچید، اما دلش نیامد پدر را خبر کنند. اگر او هم می‌آمد، کارمزرعه ناتمام می‌ماند. به هر زحمتی که بود، خودش را کشان کشان به خانه رساند. درد امانش را بریده بود.

بچه‌ها توی حیاط بازی می‌کردند. دخترک تا مادر را دید، خوشحال به سمتش دوید و گفت: «مامان چقدر زود برگشتی امروز؟ من با بچه‌های همسایه کلی بازی کردم.» مادر روی ماه دخترک را بوسید و به او گفت: «برو سراغ سکینه خانم، بگو مادرم حالش خوب نیست، زود بیا که داره دیر می‌شه.» دخترک هراسان شد و مثل باد دوید.

غروب که شد، آسمان تازه سفره‌ی سرخ ارغوانی‌اش را همه‌جا پهن کرده بود که تراکتور محصول را آورد توی حیاط و صدای سنگین و مردانه‌ی مرد خانه در حیاط پیچید.

مادر نفس راحتی کشید و مطمئن شد که کار به خیر و خوشی تمام شده است. پدر همان جا توی حیاط سرش گرم تراکتور بود و خبر نداشت که همسرش وضع حمل کرده است.

دخترک آمد کنار بستر مادر نشست و در حالیکه چشمان معصومش از خوشحالی برق می‌زد، گفت: «مامان می‌شه نگاش کنم بچه رو؟» خاله سکینه گفت: «داداش دار شدی دخترم. دیگه لازم نیست با بچه همسایه بازی کنی.» مادر لبخند مهربانی نثار دخترک کرد. گوشه قنداق را کنار زد و گفت: «خدایه دادادش قوی بهت داده. نگاش کن چقدر قشنگه! مثل هلوی رسیده هست.» دخترک خندید و با شادمانی به

مادرش گفت: «من برم به همه خبر بدم.» مادر گفت: «اول به پدرت بگو و با هم برین پیش ملا، به ملا بگید سر قرآن باز کنه واسه اسم داداشت.»

دخترک دوید به سمت حیاط. پدر پشته‌ی علف را زمین گذاشت و پای شیر آب نشست تا داس را بشوید. صدای گاو و گوسفندهای گرسنه از آغل به گوش می‌رسید. دخترک باعجله خبر خوش را به پدرش رساند: «باباجون داداشم به دنیا اومد.» پدر دست و پا نشسته دوید به سمت اتاق. زن قابله که هنوز آنجا بود، به او گفت: «چشم‌ت روشن آقاغلامرضا! مرد خونه‌ات اومد. برادر نداشتی، خدا خواسته‌ی دلت رو برآورده کرد. تو که اینقدر دلت صافه، از خدا بخواه حاجت ما رو هم بده. إن شاء الله اقبال این بچه بلند باشه.» پدر با همان دست‌های خاکی، نوزادش را بغل کرد و بویید. سپس با لحنی صمیمی رو به همسرش گفت: «مبارکت باشه. من می‌رم سراغ ملا. خوب نیست پسرم بی نام باشه.» بعد دست دخترک را گرفت و پس از لحظاتی، با نام زیبایی «محمد» برگشتند.



مادر که حالا چهل سال پیرتر شده بود، با صدای شیون عزاداران از افکار شیرینش بیرون آمد. نشسته بود کف حیاط و چشم از

آسمان برنمی داشت. صدای ناله و گریه از همه جا به گوش می رسید. پیرزن در بهت فرو رفته بود. چارقش را طوری محکم بسته بود که چروک های صورت مهربانش درهم گره خورده بودند. آرام آرام چیزهایی با خودش زمزمه می کرد. هنوز بساط عزاداری اربعین حسینی^(ع) و پخش نذری در روستا به پا بود و هنوز مراسم عزاداری اربعین به پایان نرسیده بودند که عزادار شهادت دلیرمردی شده بودند که یک تنه ستون خانه بود و قوت قلب شان.

انگار خاک مرگ پاشیده بودند روی آدم هایی که لبخندشان را به وجود او گره زده بودند.

میان همه ها و ناله های شبانه، صدای بازی بچه ها می آمد و در جمع شان صدای صدای هفت ساله و سبحان سه ساله نیز به گوش می رسید. دو طفل معصوم که نمی دانستند ازین پس شب های بی پدری شان آغاز شده است؛ همان پدری که نفس های آن ها لالایی شان بود. کودکانی که با صدای طنین قلب پدر به خواب می رفتند و در طول دو سال دوری از پدر، با رؤیای بازگشت او به خواب رفته بودند و به امید دیدارش، از خواب برخاسته بودند.

پیرزن وسط خاک و خل‌ها چنگ می‌کشید به زمین و رد پای
محمدش را می‌بویید و می‌بوسید: «آخ مادر! جای پاهایت گرم
است! درخت‌ها تشنه‌اند به دیدار تو و به آبیاری با دست‌های تو
نیاز دارند. اینجا همه چیز با تو نفس می‌کشد پسرکم!»



ضجه‌های پیرزن دل‌سنگ را هم آب می‌کرد. فاصله‌ی
چشم‌برهم‌زدنی که میان مرگ و زندگی است، این‌بار
بزرگ‌مردی را گلچین کرده بود، به مقاومت قشورترین درختان
خلقت، اما از جنس انسان! مردی به تابناکی خورشید و به
بلندای آسمان، که حالا میان ستاره‌ها نشسته و نظاره‌گر
درخشش خویش بود.

نام زیبایش که برگرفته از کلام الهی بود، از او انسانی آسمانی
ساخته بود که تالو نورش همه را متحیر کرده بود؛ ردی از
جنس مهربانی و شهامت و ایثار که تا همیشه به نام او به یادگار
خواهد ماند...



■ فصل مدرسه (نوجوان)

به کلاس که آمد، طبق معمول چوب بزرگش را هم آورده بود؛ هیچ وقت هم یادش نمی رفت. مرضیه آن جلو می ایستاد تا آمدن آقامعلم را خبر بدهد. وای از آن روزی که زنگ کلاس می خورد و کسی توی حیاط یا لای پرچین در حال بازیگوشی، صدای زنگ کلاس را نشنیده می گرفت!! مدیر طوری دمار از روزگارش در می آورد که جایش تاول می شد. ترکه های انار، بچه ها را خوب تربیت کرده بود.

روستا کوچک بود و کم جمعیت؛ برای همین کلاس ها مختلط بود و معمولاً دخترها چون حواس شان جمع تر بود و شیطنت

پسرها را زیرسبیلی رد نمی کردند، به عنوان مبصر کلاس انتخاب می شدند.

مبصرها چنان با جدیت حواس شان به وظایف شان بود که پسرها از ترس ترکه های معلم نتق نمی کشیدند. مرضیه هم از همان ها بود که حسابی اعتمادی به دست آورده بود و برای سال ها در سمت خویش ابقا شده بود.

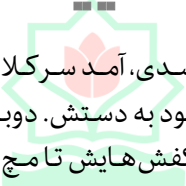


اواسط زمستان بود. باران مدام می بارید. جوی آبی در روستا وجود نداشت که خالی از برکت باران باشد. کوچه ها پر شده بود از گل ولای سنگین که گاهی فضولات احشام را هم قاطی داشت. به سادگی نمی شد با کفش های گالش لاستیکی از کوچه ها تا مدرسه گذر کرد و تا زانو در گل و لای فرو نرفت؛ طوری که جریان آب راه افتاده بود تا جلوی پله اول ورودی سالن مدرسه.

مدیر رفته بود با آفتابه نفت آورده بود تا بخاری را روشن کند. شیفت صبحی ها چند ساعتی را به گرما گذرانده بودند و بعد بخاری خاموش شده بود. آقای مدیر هم تصمیم داشت برای شیفت بعدی، بخاری نفتی را روشن کند تا بچه هایی که

کوچه‌ها را زیر باران زمستانی طی کرده بودند، بتوانند خودشان را گرم کنند.

نفتی را که کوپنی به دست‌شان می‌رسید، قطره‌چکانی استفاده می‌کردند تا کم نیاورند. روزهایی که برف می‌بارید، نیاز به نفت بیشتری داشتند. بخاری چگه‌ای گرمای چندانی نداشت، اما آقای مدیر فکر همه چیز را کرده بود و اجازه نمی‌داد بچه‌ها زمستان‌ها را در سرما بگذرانند.



معلم روستا، آقای اسدی، آمد سر کلاس. دستمال پشمی کهنه‌اش را هم گرفته بود به دستش. دوباره سرما خورده بود. درحالی‌که مثل بقیه کفش‌هایش تا میج در گل فرو رفته بود، همان ابتدا فضای کلاس را وارسی کرد. نیازی به حضور و غیاب نبود؛ چشمی می‌فهمید چه کسی غایب است.

بعد از آنکه نگاهی به جمع دانش‌آموزانش انداخت، دستمالش را چپاند توی جیب کت قهوه‌ای کهنه‌اش و رفت پای تخته، نوشت: «درس فارسی».

بچه‌ها جلدی کتاب‌هایشان را روی میز گذاشتند و خش خش ورق زدن بلند شد. آقای اسدی با صدای خشن گفت: «محمدی!» بچه تیز از جا بلند شد و گفت: «بله آقای معلم.»

- بشین صفحه پنجاه و شش رو بخون!

- چشم آقا.

محمدی تندتند کتابش را ورق زد. یکی از دخترها گفت: «آقا اجازه! تا صفحه پنجاه و چهار درس دادید.» آقای معلم دماغش را خاراند و گفت: «باشه، بذار همین صفحه را بخونه، بعد صفحه قبلی رو تو بخون.»

محمدی شروع کرد به خواندن. ترس نمی‌گذاشت دقت کند. دستش را گرفته بود پس‌گردنش که اگر ناخواسته هول شد و تپق زد، معلم نکوبد پس‌کله‌ی برهنه‌اش که به تازگی دلاک آن را از بیخ تراشیده بود.

هنوز چند خطی نخوانده بود که صدای تق تق در به گوش رسید. کلاس ساکت شد. همه می‌دانستند دیر رسیدن چه عواقبی دارد. آقای معلم گفت: «بیا داخل.»

محمد در حالی که حسابی خیس شده بود، وارد کلاس شد و همان جا جلوی در ایستاد. آقای اسدی قیافه اش را درهم کشید و با حالتی عصبانی و عبوس نگاهی به سرتاپای محمد انداخت. کمی مکث کرد و چشم هایش گرد شد. همه منتظر یک رفتار خشن از او بودند. با فریاد گفت: «الان چه وقت اومدنه؟ هان؟»

محمد سرش را پایین انداخت. معلم بدون معطلی ترکه را برداشت و چندتایی نثار بدنش کرد. محمد بدون حتی کوچک ترین احساسی از درد یا خواهش و تمنا از معلم، بی حرکت ایستاد. آقای اسدی با شدت بیشتری ترکه را به پشت ساق پایش زد و به او گفت: «تا حالا کدوم گوری بودی؟» محمد سکوت کرد. حرفی نزد و حرکتی نکرد. می دانست هر چیزی بگوید، شرایط را برای خودش وخیم تر خواهد کرد.

-برو بشین سر جات! این دفعه اگه دیر بیای، تایک هفته باید هر روز نفت بیاری واسه بخاری. ضمنا باید تا پایان سال، سالن مدرسه رو هم نظافت کنی.

محمد هیچ واکنشی نشان نداد. بچه ها پچ پچ ریزی کردند و نگاه یواشکی شان دوخته شد به محمد، که حسابی موش آب کشیده شده بود. همه می دانستند چرا محمد دیر می آید.

مرضیه که به عنوان نماینده کلاس بلد بود چطوری با ملایمت با معلم حرف بزند، از جا بلند شد و درحالی که نگاهش را از محمد بر نمی داشت، گفت: «آقا اجازه! محمد تقصیری نداره. به خدا ما می دونیم باید تموم کارهای آغل رو انجام بده، بعد بیاد مدرسه؛ چون باباش دست تنها نمی تونه کارهاش رو پیش ببره». بعد درحالی که بغض کرده بود، ادامه داد: «تورو خدا دیگه تنبیهش نکنید آقا.»

محمد که از ترحم بیزار بود، عصبانی شد و سرمرضیه داد زد که: «چرا گفتی؟»

آقامعلم که مانده بود بین احساس دلسوزی یک دختر بچه و عزت نفس مردانه یک پسر بچه، چیزی نگفت و فقط به محمدی اشاره کرد ادامه ی درس را بخواند.

مرضیه سر جایش نشست. کلاس تا حدی گرم شده بود و فقط صدای محمدی شنیده می شد. زنگ که خورد، بچه ها دور بخاری جمع شدند. محمد چسبید به توری بدنه بخاری و بخار از ژاکتش بلند شد. علی داد زد: «می سوزی محمد! خطرناکه.» اما محمد که حساسی سردش شده بود، توجهی نکرد.

زنگ اول که تمام شد، مدیر آمد سر کلاس و در حالی که کاغذی در دستش بود، رفت بالای سکو، جلوی تخته سیاه ایستاد. صدایش را صاف کرد و گفت: «یه خبر خوب دارم برای بچه‌های پایگاه بسیج.» پسرها انگار برق گرفته باشند، از جا پریدند. حسن گفت: «آقا! چی شده؟ قراره اردو بریم؟» مدیر گفت: «نه! قراره از این به بعد بچه‌هایی که عضو هیئت هستند، برای شهادت اقا امام رضا^(ع) با همراهی بسیج به پیاده‌روی مشهد برن.»

پسرها از جا بلند شدند و هورا کشیدند. کلاس پر از همه‌مه شد. بیشتر بچه‌های کلاس عضو بسیج بودند. مدیر وسط هیاهوی کلاس گفت: «ساکت! ساکت! بشین سر جات بچه! فقط اونایی می‌تونن بیان که شرایط لازم رو داشته باشن. باید ننه باباهاتون بیان بسیج، رضایت بدن. پنجشنبه‌ی همین هفته حرکت. هرکی می‌خواد بیاد، باید تا فردا پدر یا مادرش بیان مدرسه برای پر کردن رضایت‌نامه.»

کلاس شلوغ شده بود، اما محمد سرش را پایین انداخته بود. نه کسی را نگاه می‌کرد، نه توجهی به دور و بر داشت، نه نسبت به خبری که آقای مدیر اعلام کرده بود، واکنشی نشان داد؛ چون معمولاً خانواده را به خودش ترجیح می‌داد و به تنهایی کاری

نمی‌کرد. حتی اگر دلش می‌خواست، باز هم کاری نمی‌کرد که باری برای دیگری شود.

حسن رو کرد به محمد و گفت: «داداشی تو می‌ای؟» محمد که قلباً دلش می‌خواست به پیاده‌روی برود، اما فکر کارهای خانه و رسیدگی به احشام، قدرت تصمیم‌گیری را از او گرفته بود، لبخند تلخی زد و گفت: «نمی‌دونم! باید با بابام صحبت کنم.» هنوز از اتفاق ظهر دمق بود. معلم که از کلاس رفت، نشست کنار بخاری روی سیمان کف کلاس. چکمه‌های لاستیکی را از پایش در آورد و آنها را برگرداند تا آب داخل چکمه‌ها خالی شود. سپس پاها را خیس و چروک شده‌اش را چسباند به بخاری و همان‌جا چمباتمه زد تا زنگ کلاس بخورد.

بیشتر بچه‌ها شرایطی مشابه محمد داشتند. همه باید در کارهای خانه و مزرعه کمک دست پدرهایشان می‌شدند. آن‌هایی هم که الکی دل خوش کرده بودند به سفر و خلاص شدن از درس و مدرسه، ته دل‌شان می‌دانستند که معلوم نیست بروند یا نه!

نزدیک غروب بود. صدای قرائت قرآن از بلندگوی مسجد به گوش می‌رسید. مدرسه مجاور مسجد بود. همین که زنگ

خورد، بچه‌ها دویدند به سمت مسجد تا از صحت خبر مطمئن شوند.

ملا داشت جانمازهای یکسره را پهن می‌کرد. حسن با چاپلوسی گفت: «سلام حاج‌آقا!» ملا گفت: «سلام حسن جان. بیا که به موقع اومدی. من کمر ندارم باباجان. بیا این مهرها رو بچین سر جاهاشون.»

تا حسن به خودش بجنبد، محمد سجاده را جلوی محراب پهن کرد؛ سپس به سمت حیاط رفت که وضو بگیرد. مکتر بود و خودش می‌دانست باید چه کار کند. کم‌کم اهالی روستا آمدند و پیرو جوان ایستادند به صف نماز.

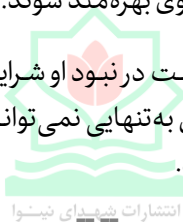
ملا که معمولاً مابین دو نماز در حد چند دقیقه منبر می‌رفت، بعد از ادعیه و خواندن تعقیبات نماز، درباره موضوعی که آقای مدیر گفته بود، شروع به صحبت کرد.

بچه‌ها دوباره همه‌ه کردند؛ بزرگ‌ترها هم همین‌طور. هر کسی چیزی می‌گفت، ملا رو به جمعیت گفت: «آقایان! گوش کنید. هدف اینه که جوون‌ها علاقه‌مند بشن به برگزاری مناسبت‌های مذهبی و بتونن در رکاب اهل بیت علیهم‌السلام خدمت کنن. چه کشاورز هستید، چه دامدار، می‌دانم که پسران

شما عصای دست‌تان هستند، اما ایمان و تربیت دینی
فرزندان ارجح است؛ پس لطفاً با ما همکاری کنید تا جوان‌ترها
بتوانند در این سفر معنوی شرکت کنند.»

خانواده‌ها، که همیشه حرف ملا برایشان بسیار بااهمیت بود،
قرار گذاشتند یک بسیجی در روستا راه بیندازند برای همکاری
در قالب گروه جهادی شامل افراد توانمند با وقت آزادتر، تا طی
این مدت به جای بچه‌ها به پدرهایشان کمک کنند تا بچه‌ها
بتوانند از این سفر معنوی بهره‌مند شوند.

اما محمد که می‌دانست در نبود او شرایط برای پدرش بسیار
دشوار می‌شود و پدرش به تنهایی نمی‌تواند از پس رسیدگی به
احشام برآید، دماغ بود.



شب بعد، توی مسجد بین دو نماز آمار گرفتند تا هرکس راهی
سفر هست، به بسیج اطلاع بدهند. بچه‌ها صف آخر نماز
نشسته بودند و از هیجان یک جا بند نمی‌شدند.

حسن کوبید به شانه‌ی محمد و گفت: «چی شده قهرمان؟
بابات نمی‌ذاره بیای؟» محمد گفت: «نه، حرف بابام نیست؛
خودم نمی‌خوام دست‌تنه‌اش بذارم. این‌طوری مادرم اذیت

می‌شه؛ چون به جای من باید جور کاهای من رو بکشه؛ تازه کارهای خونه و بچه‌ها هم که هست، بهش فشار میاد. همین طوریش مادرم همش کمردرد داره.»

حسن گفت: «داداش، خیلی مردی! ولی بدون تو هیچ سفری خوش نمی‌گذره.» بعد به فکر فرو رفت. لحظه ای نگذشت که دوید نزد ملا و چیزهایی درگوشش گفت، بعد آمد نشست کنار محمد.

نماز عشا را که خواندند، محمد رفت تا جانمازها را جمع کند. ملا داشت با پدر محمد صحبت می‌کرد. وقتی که به خانه رسیدند، مادر خمیرش را آماده و تنور را روشن کرده بود. چشمش که به محمد افتاد، با اشتیاق گفت: «نور چشمم! برات نون می‌پزم بین راه گرسنه نمونی.»^{۱۰۱}

صبح روز بعد، بچه‌ها درحالی که تا خرخره لباس پوشیده بودند، با شادمانی ساک‌های کوچک‌شان را به دست گرفته و منتظر حرکت بودند. سوز سرما زیاد بود.

دقایقی بعد، بچه‌های بسیج هم چفیه‌هایشان را روی شانه انداخته و به آنها ملحق شدند.

مسئول کاروان هم که یک ساک چرخ‌دار برزنتی قدیمی را با خودش می‌کشانند، با یک بسته بزرگ از راه رسید و بچه‌ها را ورنده‌ای کرد. سپس همه را به خط کرد. پدر و مادرها هم آمده بودند. اسامی بچه‌ها را یادداشت کرد و از داخل ساکش به هر نفر یک جفت کتانی و یک پرچم داد.

بچه‌ها که از خوشحالی بالاوپایین می‌پریدند، پرچم‌ها را به دست گرفتند و پس از سوار شدن در اتوبوس راهی سفر شدند؛ سفری که تا سال‌ها عادت و دینی شد برای ادا کردن و درانتها، تربیت یک شهید جوانمرد که به راستی راهش را یافته بود...



■ دوردست‌های در نزدیک (کار و تلاش)

ظهر بود. آفتاب گرم تابستان از وسط آسمان هم گذشته بود که خرمن‌های بسته، آماده‌ی بار زدن شده بودند. کارگران مزرعه همگی خسته و از تک‌وتا افتاده، پیکرهای خسته‌شان را در گوشه‌ای رها کرده و منتظر دریافت دستمزدهایشان بودند. در این بین، مادر محمد نیز درحالی که بچه‌های قدونیم‌قدش را در خواب رها کرده بود و به امید رزق و روزی به مزرعه رفته بود، نگران بچه‌هایش شده بود که تنها و گرسنه در خانه بودند. فکرو ذکرش شده بود دعا برای بچه‌ها و مدام در دلش دعا می‌کرد که خداوند مراقب فرزندانش باشد. عرق از سر و رویش می‌چکید. لب‌های تشنه‌اش از خستگی کار و هُرم گرمای طافت‌فرسای تابستان به هم دوخته شده بود و ترک‌های

رویشان نشان از خستگی مفرط او داشت که زیر بار مسئولیت‌های سنگین خانه و خانواده کم‌توان شده بود. به دست آوردن هزینه‌های معیشت دشوار بود و با این که پدر و مادر محمد، هر دو کار می‌کردند، اما باز هم درآمدشان کفاف گذران زندگی را نمی‌داد و حق‌الزحمه کارگری جز سیر کردن شکم بچه‌ها برای چیز دیگری باقی نمی‌ماند.

سرکارگر که چند قدم جلوتر از صف کارگرهایی که در انتظار دریافت دستمزدهایشان به صف شده بودند، ایستاده بود، زیر لب غُر می‌زد و منت می‌گذاشت که امروز خیلی کم‌کاری کردید و گرنه باید دو تا کامیون بار می‌زدیم. یکی از کارگرها که پسر جوانی بود، خیلی آرام گفت: «جناب تو ی این جهنم بیا نیم ساعت زیر تیغ آفتاب بایست تا بدونی امروز چرا دو تا کامیون بار نزدیم. داداش! آخه ما هم انسانیم، جون داریم، بالاخره خسته می‌شیم، کم می‌اریم؛ مجبوریم کار کنیم، وگرنه این که اسمش زندگی نیست.» سرکارگر با عصبانیت گفت: «خیلی ناراحتی از فردا دنیا. چیزی که زیاده، کارگر مزرعه.» کارگر جوان سکوت کرد و جواب حرفش را قورت داد. حق داشت، اما هیچ گوشی برای شنیدن حرف حق وجود نداشت.

مادر محمد که دستمزدش را محکم در مشتش گره داده بود، لبخند بر لب در راه بود و تصمیم داشت یک مرغ چاق و چله

بخرد تا آبگوشت لذیذی برای بچه‌هایش بار بگذارد؛ چون چند روزی می‌شد که جز نان و ماست چیز دیگری نخورده بودند.

محصولات جالیزی نسبتاً فراوان بود، اما جای گوشت را نمی‌گرفت. با غرور وارد مغازه مرغ‌فروشی روستا شد و گفت: «سلام اصغرآقا! عجله دارم؛ بی زحمت یه مرغ چاق برام بکش.» اصغرآقا دوید چاقویش را برداشت و رفت سراغ مرغ‌ها. بلافاصله جیغ و داد مرغ‌ها یه هوارفت و کرک و پریشان در فضای مغازه پخش شد. لختی بعد، درحالی‌که پاهای یک مرغ درشت را گرفته بود، آن را در سبد مادر محمد گذاشت. زنبیل قرمزپُر شده بود از چیزهایی که مادر محمد با خودش از مزرعه آورده بود؛ خربزه، هندوانه، لوبیا و...

از دور چشمش به بچه‌ها افتاد که بیرون خانه در سایه سار درخت توت بازی می‌کردند. حضور مردی مثل محمد در کنار دیگر بچه‌هایش، دلش را گرم می‌کرد. محمد که برای خواهرش تاب بسته بود و خودش هم در حال بازی با برادر کوچکش بازی بود، همین‌که متوجه رسیدن مادر شد، دوان دوان خودش را به او رساند و لای عطر چادر مادرش غرق آرامش شد.

مادر، زنبیل را زمین گذاشت و ایستاد. محمد را بغل کرد و صورتش را بوسید. محمد با هیجان گفت: «مامان برای آبجی

تاب بستم، خیلی گرسنه‌اش بود، سرشو گرم کردم تا یادش بره. از بس گریه می‌کرد، کلافه شدم.» بعد در حال که صدایش را مردانه می‌کرد، گفت: «ولی نزدمش؛ با این که خیلی لجم رو در آورده بود، نزدمش. صدای جیغ و دادهاش هنوز تو گوشمه.» بعد هم زنبیل را از دست مادر گرفت و به سمت خانه دوید.

فشار گرسنگی بچه‌ها را بی تاب کرده بود. مادر دست جنباند. فوری شکم مرغ را خالی کرد و جگرش را شست و در روغن داغ انداخت. بوی گوشت سرخ شده ضعف بچه‌ها را دوچندان کرده بود. همه جمع شدند دور اجاق گاز و منتظر بودند تا پیش غذای ساده‌شان آماده شود. مادر نان‌ها را لقمه کرد و برای هر کدام تکه‌ای گذاشت.

بچه‌ها با ولع لقمه‌های کوچک را می‌خوردند که ناگهان صدای جیغ خواهرشان بلند شد: «من هنوز گرسنه‌ام! بازم می‌خوام!» محمد بی‌درنگ لقمه‌اش را به خواهرش داد و گفت: «من زیاد گرسنه نیستم.» بعد رو به مادر لبخندی زد و با صدایی قوی‌تر گفت: «تازه می‌خوام بیشتر گرسنه بشم که همه‌ی گوشت‌ها رو بخورم. نباید چیزی از آبگوشت خوشمزه‌ی مامان باقی بمونه.» مادر، محمد را بغل کرد. چشم‌هایش را بوسید و به او گفت: «مرد شدی محمدم! نور دیده مادر!»

■ سایه‌ای در باران (بامرام)

روزهای پایانی پاییز، هوا رنگ و بوی زمستان به خود گرفته بود. کوچه‌های تنگ و تاریکِ روستا پر از گل‌ولای شده بود و آب از جوی‌های میانی سرریز کرده بود.

انتشارات شهدای نینوا

ماه مبارک رمضان فرا رسیده بود و بعد از افطار دیگر نمی‌شد کسی را در کوچه‌خیابان‌های روستا پیدا کرد. همه به خلوت‌های گرم خانواده‌هایشان می‌خزیدند تا صبح زود، آفتاب نزده، دوباره کار را شروع کنند.

جوان‌های روستا در حال تدارک مراسم شب‌های احیا بودند؛ آخر جمعیت زیادی می‌آمدند و برنامه‌ریزی و انجام کارهای

مربوط به خدمات هیئت‌های عزاداری نیاز به فرصت کافی داشت.

بچه‌هایی که مسئولیت داشتند، معمولاً تا سحر بیدار می‌ماندند تا برنامه‌های سحری شب‌های قدر را آماده کنند. یک تیم شش نفره از جوان‌های قوی و پیرانری توسط ملا و ریش سفیدهای مسجد انتخاب شده بودند تا کارها را مدیریت کنند. تهیه ملزومات و پخت و پز هم کار خودشان بود. بعد از چند سال دیگر خبره شده بودند.



ساعتی بعد از جمع شدن سفره افطار شب هجدهم، سماورها روشن شد و دیگ سحری رفت روی آتش.

انتشارات شهدای نینوا

سرگروه مثل همیشه تمام قد پای کار ایستاده بود و همه چیز را خوب زیر نظر داشت. یک پایش در آشپزخانه بود و یک پایش در مسجد. جمعیت کم‌کم داشتند برای برگزاری مراسم عزاداری به مسجد برمی‌گشتند.

هوا بشدت سرد بود و هر کس سعی می‌کرد خودش را بچسباند به بخاری. باران بی‌وقفه آن شب انگار چراغ‌های روستا را کم‌سوتر کرده بود.

سینی های چای آماده شد و کتابچه های دعا در کنار صندوق قرآن کریم چیده شد. مداح با هماهنگی محمد، زوتر از جمعیت رسیده و بالای مجلس نشسته بود.

چیزی نگذشت که مسجد پر شد از آدم هایی که هر کدام برای حاجتی آمده بودند.

مادر محمد رفت دقیقا کنار پرده ای که جایگاه زن و مرد را جدا می کرد، نشست و گاهی سرک می کشید تا قد و بالای محمدش را، که برای خودش جوان رشیدی شده بود، ببیند. محمد برای مدیریت و کنترل پذیرایی از عزاداران در تکاپو بود.

مداح با صدایی دلنشین شروع کرد به قرائت چند سوره کوتاه از قرآن کریم و زیارت جامعه کبیره؛ بعد هم صدبند دعای جوشن کبیر را آغاز کرد. جمعیت نشسته بود و زمزمه های ذکر و دعا بود که از فضای گرم و نورانی مسجد به گوش می رسید.

کم کم بوی غذای نذری فضای مسجد را پر کرد. محمد به آشپزخانه رفته بود و در حال جابه جا کردن دیگ های بزرگ بود تا غذا را بکشند و بین عزاداران توزیع کنند.

یک نفر صدا زد: «محمد بدو مادرت اومده، انگار با تو کار داره.» محمد گفت: «بگو اومدم.» سپس دوید جلوی پنجره ای که به سمت زنانه مسجد باز می شد.

مادر محمد که سرتاپا خیس شده بود و چادرش چسبیده بود به سرش، همین که نگاهش به جوان رشیدش افتاد، لبخند دلنشینی زد و جان گرفت. سپس چتر باز نشده ای را به دست محمد داد و گفت: «بیا مادر جان، برات چتر آوردم که خواستی بیای خونه، خیس نشی. من می رم سحری آقا جونت رو آماده کنم که دیر نشه.»

محمد در حالی که چتر را از دست مادرش می گرفت، گفت: «باشه مادر گلم! لازم نبود توی این بارون این قدر خودت رو اذیت کنی. چشم؛ حواسم هست، ولی خودت که می دونی کارم طول می کشه، شاید بعد از اذان پیام خونه.»

این را گفت و دوید سمت بچه ها. چتر را گوشه آشپزخانه گذاشت و گفت: «بچه ها کمک کنید قابلمه خورشت رو بذاریم پایین.»

پذیرایی که تمام شد، مهمان‌ها رفتند و دوباره مسجد سوت و کور شد. محمد چراغ‌ها را خاموش کرد. بچه‌های هیئت که دیگر نای ایستادن نداشتند، زودتر از محمد رفته بودند.

نماز مستحبی ملا به درازا کشیده بود. محمد چنبا تمه زد کنار بخاری. از بس قابلمه‌های بزرگ را سابیده بود، دستانش یخ زده بود.

نماز ملا که تمام شد، باید درهای مسجد را می بست، اما باران خیال کم شدن نداشت و یک ریز می بارید. چیزی جز صدای شرشر باران و صدای زوزه سگ‌های ده به گوش نمی رسید.

ملا رفت در مسجد را قفل زد. غصه اش گرفته بود که توی این باران چطوری تا خانه اش برود؟ محمد کمی قبل از او رفته بود. چراغ‌های کم‌سوی آبادی زیر شرشر باران نمی توانست روشنایی راه باشد.

پیرمرد عصازنان و به کندی قدم برمی داشت که ناگهان صدایی توجهش را جلب کرد.

– «چقدر معطل کردی ملا؟ یک ساعته منتظرتم.»

صدای محمد بود. علی رغم آن همه خستگی و سرما، دلش
نیامده بود ملا را زیر باران تنها بگذارد.

سپس لبخندی زد و به ملا، که با دیدن محمد، برق شادی و
رضایت در چشمانش می درخشید، گفت: «منم باهات میام.
می ترسم سگ های آبادی بهت حمله کنن. اون وقت شب های
دیگه ملای به این خوبی از کجا پیدا کنیم؟»

هر دو با هم خندیدند و شانه به شانه زیر باران قدم زدند.



انتشارات شهدای نینوا

■ پیوند مقدس (ازدواج)

تازه جذب نیروی انتظامی شده بود و سال اول خدمتش در نظام بود. در روستا رسم بر این بود که پسرها هر چقدر زودتر ازدواج کنند، سرشان بیشتر به زندگی گرم می شود و کمتر سراغ یللی تللی می روند. با این تفکر، محمد بین جوان های روستا پیرپسر به حساب می آمد. کوچک ترها رفته بودند سر خانه و زندگی خودشان و بعضی هایشان چند بچه هم داشتند. این بود که پچ پچ زن های ده این شده بود که فلان دختر را بدهند به فلان پسر و بعضی از پیرزن های آبادی مصمم شده بودند که برای محمد یک زن خوب پیدا کنند، بلکه او هم دم به تله بدهد. هیچ کس بدش نمی آمد پسری با ویژگی های محمد

دامادش بشود یا حداقل دختری از قوم و خویش خودش را برای او در نظر بگیرند.

محمد همیشه با ادبیاتی دلنشین صحبت می کرد و با آن که تن صدایی مردانه و قدر داشت، اما بسیار مؤدب و باحیا بود. چهره ی خوش رو، پوست روشن، قد بلند و شانه های کشیده اش دل همه را می برد و همه ی شاخصه های ایده ال برای یک دختر جوان را یک جا داشت.

زیرک بود و خوش مشرب. می دانست چطور با قدرت کلمات، مخاطبش را میخکوب کند.

حقوقش اگرچه کم بود، اما کفاف یک زندگی دوفره را می داد و بحمدالله مشکل مالی نداشت. اما به رغم تمام حرف و حدیث ها، گویی او در دنیای دیگری فارغ از این تفکرات، سیر می کرد و وقتش را حسابی با کار و درس پر کرده بود؛ طوری که نه تنها فرصتی برای شنیدن حرف ها و گوشه کنایه های یواشکی اطرافیان نداشت، بلکه اصلا اهمیت نمی داد به این حرف ها و بی توجه رد می شد. چیزی به دل نمی گرفت و هیچ وقت کوله بار زندگی اش را با حرف های بیهوده یا کینه و کدورت سنگین نمی کرد.

علاقه‌ی بیش از حد او به پدرش و احترام ویژه‌ای که برای آن پیرمرد قائل می‌شد، زبانزد بود. این را از مادر زحمتکش و مهربانش آموخته بود و هرگز حرف پدرش را نفی نمی‌کرد.

هیچ‌کس نمی‌دانست در دل محمد چه می‌گذرد؟ و آیا رد پای بر قلبش اثر کرده یا نه! سعه صدر عجیبش از او انسانی قدرتمند ساخته بود. باطن زلالش در چهره‌ی معصوم اما مقتدرش نمودار شده بود و رفتارهای خداپسندانه و جذابش بازتاب درونیات و دل پاکش بود.

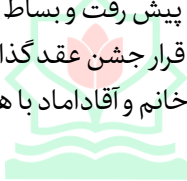
از اسباب‌کشی دوست و آشنا گرفته تا خرابی کابل برق و... با هر ترفندی که بود، محمد را برای یک آشنایی که شاید منجر به ازدواج شود، دعوت می‌کردند تا شاید گلویش گیر کند و قصد کند خیری راه بیفتد. بین انتخاب درمیان فامیل پدری یا مادری کشمکشی بود و ارتباطات فامیلی به قدری گسترده و صمیمانه بود که چند پله دورترها هم نزدیک به حساب می‌آمدند و از قلم نمی‌افتادند.

خواهرها راه افتاده بودند لیستی از دوستان و افراد مناسب دور و بر تهیه کرده بودند که به نظرشان هم‌شان برادر بزرگ‌شان باشد. محمد فقط لبخند می‌زد و سکوت می‌کرد. نه این که

حق انتخاب نداشته باشد، بلکه نمی خواست روی حرف بزرگ ترها حرف بزند و احساس شرم نیز مانع می شد.

بالاخره با مشورت خانواده قرار شد به خواستگاری دختری از اقوام پدری بروند که هم خانواده اش آدم های شناخته شده ای بودند، هم دخترشان از هر نظر برای جوان برومند و سربه راهی چون محمد، مورد مناسبی به نظر می آمد.

پس از انتخاب عروس خانم و موافقت خانواده عروس، همه چیز خیلی سریع پیش رفت و بساط مراسم نامزدی برپا شد. چند روز بعد هم قرار جشن عقد گذاشته شد و خانواده ها توافق کردند تا عروس خانم و آقادماد با هم برای خرید حلقه ازدواج بروند.



محمد که تا آن روز هیچ برخورد نزدیکی با خانم ها نداشت، برایش سخت اما شیرین و به یادماندنی بود. برق نگاهش و حس خوشحالی و رضایتی که هنگام خوش آمدگویی به مهمانان در چهره اش موج می زد، فراموش نشدنی بود.

محمد، شده بود گل مجلس و در لباس دامادی مثل ستاره می درخشید. دوستانش هم آمده بودند تا شریک شادترین روز زندگی اش باشند. هیچ کس فکرش را هم نمی کرد که پشت

آن همه شرم و سکوت، این همه اشتیاق و عشق و شور زندگی نهفته باشد.

خودش به عروس خانم گفته بود که من قبلا ازدواج کرده‌ام، آن هم با شغلم. من به عنوان یک نظامی به شما می‌گویم که زندگی کردن با من سخت است و صبر و تحمل شما را می‌طلبد.

سرانجام نیز همین‌گونه شد و صبری برای یک عمر نبودن و ندیدن محمد، شد تنها راه چاره عروس خانم و مادر پیری که محمدش را برای همیشه از دست داده بود.

بهار که شد، درختان که جوانه زدند، دیگر باغبان نبود تا هرس‌شان کند و تک به تک ساقه‌هایشان را بنوازد. حتی شاخ و برگ درختان هم دلتنگ دستان باغبان بودند. مادر می‌گفت: «دستان پرپرکت محمد بود که درختان شاداب بودند و زنده؛ حالا انگار همه‌شان مرده‌اند و همه چیز با رفتن محمد به زیر خاک رفته.»

دنیا برای مادر همان شبی تمام شد که چشمان محمد برای همیشه بسته شد.

گفته بودند حال خوبت را به هیچ کس گره نزن، اما آن کس که این حرف را گفته، آیا می داند که آدم های خوب ناخواسته به تو گره می خورند؟ و این نهایت قدرتمندی یک انسان است.

افرادی که با درونیات قوی و سرشار از ایمان می توانند انسان ها را با سلاح قلب شان وابسته کنند، قطعاً عمیق ترین زوایای روح الهی را در خود دارند و چه زیباست گره خوردن به انسان هایی از جنس خدا!



انتشارات شهدای نینوا

■ شهید اربعین (صفر آخر) روایت بستگان

ایام عزاداری ماه صفر بود و بلندگوی یگان از صبح روز چهارم صفر، مصادف با اربعین امام حسین^(ع) در حال پوشش برنامه‌های عزاداری بود.

انتشارات شهدای نینوا

خورشید غروب کرده بود و صدای خنده‌ی بچه‌ها، که در حال چرخ و فلک بازی در محوطه نسبتاً بزرگ خانه‌های سازمانی بودند، فضای تاریک پارک محوطه را پر کرده بود. هرچه دختر بچه‌ها بیشتر جیغ می‌کشیدند، پسرهای بازیگوش سریع تر آن‌ها را می‌چرخاندند.

ناگهان صدای نوحه‌ای که از بلندگوهای محوطه پخش می‌شد، قطع شد و فردی با صدایی گرفته مرتباً مطلبی را پشت

بلندگو اعلام می‌کرد. به نظریک خبرمهم بود، اما تمام توجه و تمرکز من رفته بود سمت بازی بچه‌ها و مراقبت از آنها.

ساعت از هشت ونیم شب گذشته بود و باید به خانه برمی‌گشتیم. کسی نذری آماده کرده بود و آورده توی پارک توزیع کند. بچه‌ها همه کردند و دویدند برای گرفتن نذری. تعطیلات ایام اربعین بود و تعداد کمی از خانواده‌ها در خانه‌های سازمانی یگان مانده بودند. خیلی‌ها رفته بودند دیارشان برای بازدید اقوام. البته در حالت عادی هم محوطه چندان شلوغ و پرجمعیت نبود.



چند وقتی بود حس بدی داشتم. احساس می‌کردم هرچه به ایام اربعین حسینی نزدیک‌تر می‌شویم، حالم بد و بدتر می‌شود. این پریشانی را قبلاً هم تجربه کرده بودم! یک تلخی آشنا مثل از دست دادن یک عزیز؛ اما نه! مدام با خودم می‌گفتم: «نه! تو اشتباه می‌کنی زن! بهتره استغفار کنی، خواب‌های بد پریشان‌ت کرده؛ این شاء الله ماه صفر هم تموم می‌شه و ماه ربیع با خودش شادی و خبرهای خوش میاره! ناامیدی بزرگ‌ترین گناهه؛ راضی باش به رضای خدا.» سپس دست به دعا می‌شدم و تا جایی که در توانم بود، خودم را در آغوش خدا رها می‌کردم.

اما افکار مختلف دست بردار نبود و جوششی در دلم افتاده بود که نمی توانستم رهایش کنم؛ از همان هایی که مثل آژیر خطر در گوش انسان زنگ می خورد و راهویی راه می تازد.



بچه ها توی اتاق شان بازی می کردند و همسر، که همکار محمد بود، مشغول رتق وفتق امور اداری اش بود. او هم مثل محمد پرمشغله بود و تمام وقت درگیر، اما این وسط مدت ها بود دلشوره داشت برای دوری یک عزیز که دوسالی می شد منتقل شده بود به جنوب شرق کشور.

همسر شب گذشته خواب بدی دیده بود. در طول سال ها محال بود شنیده باشم اینقدر پریشان حال حرف بزند یا خوابی برایم تعریف کند، اما آن روز از صبح مثل مرغ سرکنده متلاطم بود. هر چه سعی می کردم تا فراموش کند چه دیده، نمی توانستم. گاهی سکوت می کرد و گاهی در مورد انتقال محمد، تلفنی با کسی حرف می زد و رایزنی می کرد.

فقط این را می دانستم که محمد باید بیاید، اما شرایط جابه جایی اش در روال اداری هنوز میسر نشده است. همسر مدام در تماس بود و تمام حرفش این بود که: «عزیزم، مراقب خودت باش!»

آن قدر این جمله را تکرار کرده بود که گاهی حس می کردم به مردانگی محمد توهین می شود. ناسلامتی محمد حالا پدر دو تا بچه ی دوست داشتنی بود. سپس با لحنی تند خطاب به همسرم، که خاطر محمد خیلی برایش عزیز بود، می گفتم: «خودش بلده چه جوری مراقب باشه؛ گفتن نداره که.» اما او می ترسید؛ یک هراس بزرگ، که از پریشان حالی و تشویش خاطرش حس می شد.

همسرم در حال نماز خواندن بود که پشت سر هم گوشی اش زنگ می خورد. از آشپزخانه داد زد: «بچه ها گوشی بابا رو جواب بدید.» بچه ها نشنیدند. نمازش طولانی شده بود و کسی با سماجت تمام زنگ می زد؛ ول کن هم نبود. مدتی گذشت و صدای تلفن قطع شد. انگار نمازش تمام شده بود و داشت با کسی حرف می زد. بی توجه، مشغول به کار شدم که صدای نگران فرزندم توجهم را جلب کرد: «مامان! مامان! بابا داره گریه می کنه.»

هُری دلم ریخت. دویدم به سمت اتاق. هنوز گوشی توی دستش بود. فریاد زد: «چی شده؟» نمی توانست چیزی بگوید. فقط داد می زد و محمد را صدا می زد. فهمیدم دلشوره اش تعبیر شده و عزیزی را از دست داده ایم...

■ به امید دیدار، یار نیمه راهم (به روایت همسر)

آن شب از هیجان زیاد خوابم نمی برد. تا اذان صبح بیدار بودم. باور نمی کردم که این دفعه ای آخر است و قرار است دیگر همه ی سختی ها و از هم دور بودن ها تمام شود. آن قدر شوق داشتم که دلم نمی خواست این بار هم برود. دیگر طاقت هردویمان طاق شده بود، ولی چاره ای نبود، باید می رفت. اما حال و هوای این بارش مثل همیشه نبود. کلافه بود و گنگ؛ انگار نای رفتن نداشت.

با خودم گفتم حتما استرس چند وقته کارش را کرده و حالا باید بروم سراغ دکتر قلب که به دادش برسد!

حال عجیبی داشت؛ چیزی شبیه یک درد بی درمان. فکر رفتنش، روزهای بودنش را هم برایمان بی مزه کرده بود و نمی گذاشت لذت ببریم از روزهایی که هست. بچه ها شب ها را می شمردند و می دانستند کی بابا می آید و دوباره کی می رود.

همیشه با اتوبوس می رفت. این بار خیلی اصرار کردم بلیت هواپیما بگیرد تا در مسیر طولانی اذیت نشود، ولی محمد با صبوری از رسیدن به آرزوهایمان و صرفه جویی کردن در دخل و خرج می گفت و از این که چقدر دلش می خواست خانه بزرگ تری داشته باشیم با بچه های بیشتر تا بتواند راحت تر دروازه های فوتبال را بکارد و با بچه هایمان بازی کند، طوری که بابت سروصدا شرمنده ی همسایه ها نشود.

ساکش را بسته بودم و داشتم برای مسیر طولانی ای که پیش رو داشت، غذایی آماده می کردم. می ترسیدم غذای بیرون به ذائقه اش خوش نیاید یا مریض شود؛ آنجا هم کسی را نداشت که از او مراقبت کند.

هر وقت که دلش می خواست خودش را برایم لوس کند تا دلوپسش باشم، خودش را به مریضی می زد و الحق که خوب هم نقش بازی می کرد. من هم طاقت بی حالی اش را نداشتم و سعی می کردم با توجه و وسواس بیشتر مراقبش باشم و سر آخر

از حالت بازی کردنش با بچه‌ها می‌فهمیدم باز مرا دور زده و
مچش را می‌گرفتم.

لقمه‌ها را یک‌به‌یک در ظرف پیچیدم و داخل کیسه‌ی ساک
دم دستی‌اش گذاشتم. هنوز صدای جیغ و دادشان می‌آمد.
بچه‌ها هم مثل پدرشان خواب نداشتند. همسایه‌ها، همه،
می‌دانستند در مدت کوتاهی که محمد پیش بچه‌ها می‌ماند،
تمام وقتش را به بازی با آن‌ها می‌گذراند؛ این بود که درک
می‌کردند و از جیغ و دادها و هورا کشیدن‌های وقت و
بی‌وقت‌شان در بازی فوتبال سه نفره، داخل اتاق خواب شاکی
نمی‌شدند.

به این فکر می‌کردم که دو سال‌واندی را چگونه بدون محمد در
تنهایی سرکردم؟ و چطور بچه‌ها را آرام کردم در لحظات
دلتنگی برای پدرشان؟

روزهای سختی را گذرانده بودیم و چه روزهای سخت‌تری را که
همه با شنیدن صدای زنگ در، بی‌درنگ از جا پریده بودیم.
هر بار که صدای تق‌تق در به گوش می‌رسید، همگی می‌دویدیم
و فکر می‌کردیم محمد برگشته؛ چون دوست داشت بی‌خبر
بیاید تا صدای جیغ و هورای مان را بشنود.

همیشه عاشق هیاهو کردن و قهقهه‌های بی‌وقفه در کنار
کانون گرم خانواده چهارنفره‌مان بود.



سروصدا که قطع شد، محمد هم غرق در افکارش شد و دوباره
سنگینی غم رفتن به چهره‌اش نشست. بچه‌ها خوابیده بودند.
آرام رفتم تا جلوی در. چراغ اتاق بچه‌ها خاموش بود و چیزی
دیدم نمی‌شد. جلوتر رفتم. ناگهان احساس کردم چیز سنگینی
رویم افتاد. پدر با هم‌دستی پسرهایش مرا برای قلقلک دادن
در پتو اسیر کرده بودند و تصمیم داشتند تا اشکم در نیاید، ول
نکنند. با این‌که خیلی هم دل و دماغ سربه‌سر گذاشتن
نداشتم، اما همراهی کردم تا توی ذوق‌شان نخورد.

دلم می‌خواست شب قبل از رفتن پدرشان، به بچه‌ها خوش
بگذرد. خسته که می‌شدند، می‌خوابیدند تا لنگ ظهر، و بعد از
آن هم برنامه‌ای جور می‌کردم تا کلافه نشوند.

نزدیک اذان صبح بود که محمد، بچه‌ها را خواباند. صدرا طبق
معمول روی سینه محمد خوابیده بود.

وضو گرفتم و نماز خواندم. می‌خواستم تلاطم درونم آرام شود.
همیشه نشستن سر سجاده و ذکر با تسبیح تربت آرامم می‌کرد،

ولی این بار چیزی مثل خوره افتاده بود به جانم و روانم را بهم می ریخت.

باید حواس خودم را از لحظات تلخ جدایی از همسرم پرت می کردم و خودم را به بی خیالی می زدم. متوجه بودم که این بار دوری مان کوتاه است و تا چشم به هم بزنم و هفته تمام نشده، محمد برمی گردد، اما باز هم لحظات جدایی از او برایم سخت بود.

نمازم را طولانی تر کردم. دعای عهد خواندم و نذر آیه الکرسی کردم برای سلامتی اش. محمد آن قدر گرمابخش خانه و زندگی ام شده بود که نبودش را نمی توانستم تحمل کنم و اغلب از سر ناچاری به خانه پدرم می رفتم. آنجا بچه ها دلتنگ پدرشان که می شدند، چند آغوش مردانه برایشان باز بود و بودند پدر بزرگ و مادر بزرگ و دایی هایی که با جان و دل نازشان را بکشد.

لباس پوشیدم و ساک و سایلش را بردم پایین و داخل ماشین گذاشتم. خنکای صبح شهریورماه بود و خورشید در حال طلوع. برگشتم بالا و رفتم توی اتاق بچه ها. محمد، وسط بچه ها خوابیده بود و صدرا، هنوز روی سینه اش بود.

بچه را بلند کردم. خیس عرق شده بود.

محمد بیدار شد، اما هنوز پلک‌هایش سنگین بود. گفتم: «بلند شو عزیزم، نمازت داره قضا می‌شه.» سری تکان داد و چند لحظه بعد از بین بچه‌ها بلند شد. گیج بود.

گفتم: «خوبه این طوری تا رسیدن به زاهدان می‌خوابی؛ چون دیشب نخوابیدی.»

رفت وضو گرفت. نمازهای صبحش را با صدای بلند می‌خواند. معتقد بود که صدای نماز خواندنش باید اهل خانه را برای نماز صبح بیدار کند، اما این بار من مانند کشتی غرق‌شده در طوفان، بیدار بودم.

لباس پوشید و سراغ وسایلش را گرفت. گفتم: «بردم گذاشتم تو ماشین تا چیزی از قلم نیفته.» خندید و گفت: «باز دوباره باروبندیل بستی خانم؟» از همان خانم‌گفتن‌های پر قدرت و پر از امید و انرژی که تشنه شنیدن‌شان بودم.

بعد درحالی که آماده‌ی نماز می‌شد، گفت: «این دفعه اگه خدا بخواد، زود برمی‌گردم. اخم‌هاتو واکن عزیزم. سعی کن بیشتر خودتو مشغول کنی. زمان خیلی زود می‌گذره. دیدی اصلا نفهمیدی چطوری دو سال گذشت؟»

با دلخوری گفتم: «آره! راست می‌گی! واسه تو زود گذشت، ولی
عمر من و بچه‌ها تموم شد توی این چشم‌به‌راه‌موندن‌ها.»
لبخندی زد و درحالی که کمی جلوتر آمد، گفت: «من همیشه
قدردان صبوری تو هستم و می‌دونم خیلی سخته که بخوای
برای بچه‌ها هم پدر باشی، هم مادر. خواستم موقع
خدا حافظی یه بار دیگه اخم کنی و بعد بخندی تا خنده‌هات
یادم بمونه.» این را گفت و پس از نماز، باز هم رفت سراغ اتاق
بچه‌ها. جلوی در اتاق ایستاده بود و نگاه‌شان می‌کرد. صدرا
همیشه ماهی بابا بود. ماهی کوچولوی بابا آرام خوابیده بود و
نفس‌هایش بوی نفس‌های پدر را می‌داد.

کمی بعد، سوییچ ماشین را برداشت و در حال راکه باز کرد، کمی
فکر کرد و دوباره برگشت. پرسیدم: «چی شد؟ دیرت می‌شه‌ها!
جا می‌مونی از اتوبوس.» دوباره با عجله رفت توی اتاق بچه‌ها و
خیلی زود برگشت. گفت: «فکر کردم سبحان رو نبوسیدم.»
بعد با هم به سمت پارکینگ رفتیم.

خورشید بالاتر آمده بود، اما هنوز همه جا ساکت بود و فقط
گاهی پرنده‌ای آواز می‌خواند. از خانه تا ترمینال کمتر از ده دقیقه
فاصله داشت.

همهمه و داد و فریاد راننده‌ها و مسافرهای کوله‌به‌دست که به این سو و آن سو می‌رفتند، حس دلتنگی‌ام را بیشتر می‌کرد. محمد آن قدر این مسیرها را رفته و آمده بود که دیگر اتوبوسش را می‌شناخت.

آقای راننده که از دور چشمش به محمد خورد، با عجله به سمتش آمد و گفت: «سلام جناب سرگرد! این دفعه زود داری برمی‌گردی. بدین ساک رو به من.» سپس رو به شاگردش گفت: «های بچه! بیا وسایل جناب سرگرد رو ببر.» محمد گفت: «سلام آقاهاشم! چطوری؟»

آقاهاشم که لباس محلی بلوچی با صندل‌های چرمی لانگشتی داشت، با همان لهجه‌ی بلوچی گفت: «جناب سرگرد، این دفعه ماشین رو اساسی تعمیر کردیم؛ دیگه ال‌افی نداریم. خدا بخواد، یه کله می‌ریم تا خود زاهدان. ان شاء الله نماز صبح مون رو زاهدان می‌خونیم.» سپس به محمد اشاره کرد که مسافرها منتظرند و وقت حرکت است.

همان جلوی اتوبوس، نزدیک خودش، جایی برای محمد در نظر گرفته بود تا حسابی هوایش را داشته باشد.

تا پای رکاب، پابه پای همسفر و هم رکاب زندگی ام رفتم. برگشت به سمتم و گفت: «تو برو دیگه عزیزم.» همیشه حرف رفتن که می شد، می توانستم لرزش صدایش را وقتی که با بغض ته گلویش بدجوری گره می خورد؛ حس کنم. منتظر نمی ماندم اشک هایش بریزد. دوست نداشتم دلتنگی صورت مردانه اش را خیس کند. قلبم داشت از جا کنده می شد و چیزی مثل احساس خفگی، ریسمانی شده بود دور گلویم. از درک سختی خدا حافظی اش عاجز شده بودم.

سوار اتوبوس شد و همان لحظه پرده را کنار زد. من آنجا داخل ماشین، پشت فرمان نشسته بودم و اشک می ریختم تا اتوبوس راه بیفتد. عینک آفتابی اش را در آورد و انگشتانش را روی چشم هایش فشار داد. فهمیدم حریف اشک هایش نشده.

انتشارات شهدای نینوا

گوشی ام را برداشتم و بخشی از متن آهنگ آلبوم «خدا حافظی تلخ» محسن چاووشی را برایش نوشتم:

«به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد،

که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد...»

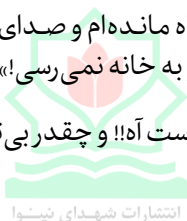


«تو چرا نمی آیی که درها باز است و خیابان ها چون سپیده دمی
برابر تو باز می شوند. گل های آفتابگردان خاموش روبه روی
عکس تو خم می گردند و سایه ها گرفته و بوکشان به
جست و جوی شکاری می چرخند.»

«باد آرام و رام از کنار درخت انجیر می گذرد که صدایش را نشنوم.
پرنده ها از بام سرای ما آرام تر پرواز می کنند. کلون در، چون
چشمی حیرت زده و میخکوب نگاهم می کند. چه اتفاق افتاده
است؟!»

«من میان همین درگاه مانده ام و صدای پایت عجیب است!
نزدیک می شود اما، تو به خانه نمی رسی!»

چقدر تنهایی سخت است آه!! و چقدر بی تو به سر بردن دشوار!!



*فرازهایی از اشعار استاد شمس لنگرودی؛ از کتاب «خاکسترو بانو»

■ آخرین خدا حافظے مادر (بروایت خواہر)

آخر هفته بود. قرار بود برادرم، محمد، برگردد. از صبح چند بار زنگ زده بودم. جواب نمی داد. می دانستم هر وقت برمی گردد، بیشتر وقتش را برای بچه هایش می گذارد. دوباره تماس گرفتم. باز هم جواب نداد. نگران شدم. این بار به خانمش زنگ زدم. جواب داد. گفتم: «کجایید؟ مادر از صبح نگران است. به داداش محمد بگو زنگ بزند مادر را از دلواپسی در بیاورد.» گفت: «گرگانییم. محمد صبح زود رسیده، گوشی اش رو برداشتم که بخوابه و زنگ تلفن بیدارش نکنه.» گفتم: «به خدا ما نصفه عمر شدیم از دلواپسی! کی میایین روستا؟ مامان و بابا خیلی بی قرارن.» خندید و گفت: «ما که هفته ی گذشته مزاحم شما شدیم آجی!» گفتم: «مادر می گه بابا تراکتورش رو تحویل

گرفته، می‌خواهیم قربانی کنیم. تا محمد نیاد هیچ کاری نمی‌کنه. آخرش همه شاکی می‌شن‌ها! اگه صلاح دوستین بیایین، بابا خوشحال می‌شه.» این را گفتم و خدا حافظی کردم.

دهه اول محرم بود و همسایه‌ها از روز قبل بساط نذری‌هایشان را به پا کرده بودند. در خانه‌ها باز بود و دود آتش از خانه‌ها بلند بود. مادر یک پایش، خانه خودمان بود و یک پایش، خانه همسایه‌ها؛ چون کمک لازم داشتند و بدون همکاری، کار سخت می‌شد. من توی حیاط نشسته بودم. هرازچندگاهی سراسیمه می‌آمد، سرک می‌کشید و می‌پرسید: «محمد نیامد دخترم؟» می‌گفتم: «آخه مادر من! محمد تازه رسیده. فرصت بده یکم زن و بچه‌ها شو ببینه.» می‌گفت: «دلم داره‌کنده می‌شه برای محمدم. یک ماهه که ندیدمش.»

انتشارات شهدای نینوا



همین‌که مادر دوباره چادر گل‌گلی‌اش را کشید روی صورتش و رفت بیرون، پدر در حالی که گوسفندی را کشان‌کشان دنبال خودش می‌آورد، از اغل بیرون آمد. گفتم: «چه کار می‌کنی باباجان؟» گفت: «برو اون چاقو دسته‌قهوه ایه رو بیار، نذری رو امروز باید تقسیم کنیم.» گفتم: «منتظر نمی‌مونی محمد بیاد؟» گفت: «بهم زنگ زد. راه افتادن. خدا بخواد می‌رسه تا نیم

ساعت دیگه.» بعد گوسفند را برد سر شیر آب و پاهایش را به هم بست.

محمد همان زمانی که پدر تخمین زده بود، از راه رسید. همیشه که می آمد، انگاری یک ایل آدم همراهش باشند پرسرو صدا و پراز هیاهو بود. آن قدر پراز زندگی و نشاط بود که ناخود آگاه همه را جذب می کرد.

آمدن محمد، همان و از راه رسیدن همه ی نوه ها، همان. عمو آمده بود با دروازه فوتبالش و یک سوت ورزشی گنده که با آن تیم را هدایت کند و فتیله ی تیم حریف را هم بیچد. خودش همزمان هم مربی می شد، هم بازیکن، هم داور. وقتی شروع به بازی می کردند، صدای داد و فریادشان تا ته روستا می پیچید. حاضرین هم او را تشویق می کردند. کسالت برایش معنایی نداشت. هر جا که محمد حضور داشت، جریان زندگی پر شورتر از همیشه دیده می شد. محمد، مردی بود با قالبی متفاوت؛ کسی که می توانست برای همه کوه باشد، لبخند باشد و زلال باشد؛ درست مثل رودهای آبادی که از هر مسیری می گذشتند، آنجا سبز می شد. هیچ رنگ و بویی از بدی در وجودش نبود. آدم ها را همان گونه که بودند، دوست داشت. خوب یا بد، فرقی نمی کرد. هیچ تعریفی از بدی از کسی نداشت و همیشه لبخندی شکوفا روی لب هایش لانه کرده بود.

پدر که حسابی مشغول شده بود و شرشر عرق می ریخت، بچه ها را صدا زد تا هیزم ها را بیاورند برای روشن کردن آتش. بچه ها دویدند و در چشم برهم زدن کله ای از هیزم جمع کردند. محمد چوب ها را خرد کرد و با سرعت و مهارت، یک کباب حسابی آماده کرد. ناهار آن روز، همه ی خواهر و برادرها دور سفره پدر جمع بودیم و ثانیه هایی که به سرعت فرار می کردند تا این جمع دیگر هیچ وقت تکرار نشود!



نزدیک غروب، بچه ها لباس پوشیده بودند. انگار می خواستند برگردند. مادر شوکه شد. گفت: «کجا می خوای بری مادر جان؟ تو که تازه اومدی؟» محمد گفت: «کمی کار دارم مادر، باید برگردم. اگه خدا بخواد، این بار دیگه بار آخره. می رم برای تسویه حساب.» مادر گفت: «الان دوماهه می گی دفعه آخره، ولی باز هم فرجی نمی شه. کاش زودتر پیگیری کنن یکی بیاد جات، لااقل زودتر بیای همین جا! این طوری بچه هات خیلی بدون تواذیت می شن. نگه داری بچه بدون پدرش خیلی سخته مادر جان!» این ها را گفت و رفت توی آشپزخانه.

مثل همیشه باروبندیل بسته بود برایش. چیز زیادی نداشت، ولی همان را هم همیشه نگه می داشت تا محمد بیاید.

حرفش این بود که: «حساب محمد فرق می‌کنه. بدون محمد هیچی از گلوم پایین نمی‌ره.» هوا که گرم می‌شد، بی‌تابی می‌کرد به خاطر گرمای جنوب و می‌گفت: «بچه‌ام الان توی زل گرم چکار می‌کنه؟ عادت نداره به اون گرمای اذیت می‌شه.» بعد هم دست به دعا بر می‌داشت و گریه می‌کرد.

بچه‌ها وسایل را بردند داخل صندوق عقب ماشین گذاشتند. محمد به بچه‌ها گفت: «برید با مامان بزرگ خدا حافظی کنید.» بعد خودش مادر را محکم بغل کرد. سرش را بوسید و گفت: «نگران نباش مادر گلم. دو سال صبر کردی، این هفته هم روش. این شاء الله برگشتم، بریم خواستگاری واسه داداش. خوب نیست با این سن و سال عزب بمونه.» مادر لبخندی زد و گفت: «باشه جان دلم. کاری نمی‌کنیم تا تو هم برگردی.» بعد روی پدر را بوسید. گوش‌های پدر کمی سنگین شده بود و خوب نمی‌شنید. محمد مجبور شد تن صدایش را بالاتر ببرد. هر چند که همیشه عادت داشت بلند حرف بزند و نوک همه را بچیند، ولی در مورد پدر گرنش داشت و همیشه حریم پدر و فرزند را رعایت می‌کرد.

مادر همان‌طور پابره‌نه تا جلوی در رفت. مسیر خانه تا سر جاده‌ی آبادی خاکی بود و ماشین آهسته حرکت می‌کرد. مادر اشک می‌ریخت و دست تکان می‌داد. ماشین محمد اندکی

جلوتر رفت و دوباره دنده عقب برگشت. محمد پیاده شد و درحالی که بغض کرده بود، دوباره مادر را بغل کرد و بوسید. مادر لوله شده بود در آغوش تنومندش و محمد درحالی که صورت اشک آلودش را می بوسید، با صدایی گرفته گفت: «مادر نازنینم! برمی گردم؛ صبور باش! می دونم این دفعه آخری برای همه مون سخته و تو عادت نکردی به رفتنم، ولی این شاء الله چشم به هم بزنی، برمی گردم.» سپس بار دیگر مادر را در آغوش گرفت و آن قدر فشار داد که داد کشید: «له شدم ننه جان.» و به زور خودش را از بین بازوان محمد رها کرد. صدای قهقهه محمد بلند شد و گفت: «می خواستم بخندی، بعد برم. حالا بخند.»

مرا که بوسید، دستش را گرفتم و گفتم: «مراقب خودت باش داداش. ما منتظر تیم. سعی کن برای آمدن حتی دقیقه ای رو هم از دست ندی. تو رو خدا این بار آخری با هواپیما بیا که زودتر برسی، دیگه خستگی راه به جونت نمونه.» محمد لبخند زد و گفت: «چشم آباجی گلم.» سپس سوار ماشین شد و بوق زنان درحالی که دستش را از پنجره بیرون آورده بود و خدا حافظی می کرد، رفت؛ و قصه ی پُر غصه ی محمد از آنجا آغاز شد که رفتن را انتخاب کرد و ماندنش برای همیشه رؤیا شد...

لبخند محمد امضای پای تمام تصاویری است که از او در اذهان مان حک شده است.

■ آخرین عکس (خاطرات مأموریت به روایت یک همکار)

اواخر فروردین ماه بود. آب و هوای جنوب همیشه تابستانی بود؛ فرقی نمی کرد. فقط در پاییز و زمستان هوا اندکی خنک تر می شد و در ادامه، باد بود و طوفان شن و گرمای سوزانی که امان همه را می برید؛ اما گاهی گذرانِ سختی های زندگی در کنار آدم هایی که به نوعی جلای روح اند، بسیار ساده تر از زمانی می شود که افرادی این چنین را در کنار خود نداری.



ساعت تقریباً شش صبح بود. دو ساعتی از روز رفته بود که صدای کوبیده شدن در بلند شد. بچه ها، همه، سراسیمه بیدار شدند. کسی پشت در داد می زد: «باز کنید این در رو.»

بچه‌ها دویدند به سمت اسلحه‌هایشان و فوری خود را مسلح کردند. کسی که پشت در بود، پشت سرهم به در می‌کوبید و فریاد می‌زد که در را باز کنیم.

یکی از بچه‌ها که هشیارتر بود، گفت: «فکر کنم فرمانده از مرخصی برگشته.» نفر بعدی دوربین را چک کرد و در حالی که می‌خندید، گفت: «حدست درست بود. پیر درو بازکن تا از جاش در نیآورده.» سرباز دوید به سمت در و فرمانده، در حالی که طبق معمول لباس سنتی پوشیده بود، با کالی کول و بار وارد شد. همان اول صبحی بچه‌ها را به خط کرد و نفری یک عدد بیل به دست‌شان داد تا هرچه می‌توانند خاک‌های دور و اطراف را بیل بزنند تا در جاهای باقی مانده، نهال‌های جدید کاشته شود. بچه‌ها غر می‌زدند و هرکس چیزی می‌گفت، توقع نداشتند با توجه به گرمای خشک و سوزان بشود چیزی کاشت! اما فرمانده مصمم بود و خودش دست به کار شد. مابین غرولند بقیه، لحظه‌ای سکوت کرد و بعد، گفت: «بچه‌ها! مادرم تک‌تک این نهال‌ها رو خودش توی گلخانه کاشته و برام وجین کرده. همه‌ی این نهال‌ها متبرک شدن به دست‌های مادرم؛ پس حتماً بار خواهند داد.»

بعد از آماده شدن ردیف‌ها، نهال‌ها را با دقت کاشت و آبیاری هرروزه‌شان را گروه‌بندی کرد. چند هفته بعد، بذرها گل دادند.

هیچ کس باور نمی کرد. عطر گل های تازه شکوفه داده ی
فلفل ها و گوجه های ریز ریز، چنان رنگ و بویی به ریگ زار گرم و
خاکستری بخشیده بود که باورکردنی نبود. حالا بچه ها برای
املت های شبانه شان، هم گوجه تازه داشتند، هم فلفل های
سبز و آبدار. گاهی محمد در شب های سرد و غریبانه جنوب،
توی حیاط می ایستاد و فقط به بوته ها نگاه می کرد. آن موقع
بهتر می شد بوی دلتنگی اش را فهمید. ابرمردی که دلبستگی
هایش او را قوی تر کرده بود و میان رد پای قلب هایی که با او
همراه بود، به دنبال خاطرات شان شب را به صبح می رساند.

روزهای آخر بود و باید یک هفته دیگر تسویه حساب می کرد.
بچه ها توی پادگان قنبرک زده بودند که فرمانده می خواهد
برود و با رفتن ایشان، دیگر بساط فوتبال و سرگرمی های
آخروقت جمع می شود و لذت تماشای پرهیجان مسابقات
کنار فرمانده تکرار نخواهد شد.

هوای گرم جنوب با ذائقه شمالی فرمانده سازگار نبود و
علی رغم توانایی های بالای جسمانی، گاهی کم می آورد. معلوم
نبود بیشتر از تاثیر گرماست یا دوری بچه ها! عکسی از
بچه هایش روی کمد اتاقش چسبانده بود و پسر کوچکش را

ماهی کوچولوی بابا صدا می کرد. بی قرار که می شد، گوشی را برمی داشت و زنگ می زد به ماهی کوچولوی بابا و لحظه ها فقط صدایشان را گوش می کرد؛ حتی صدای نفس کشیدن هایشان را هم با هیجان می شنید.

دو سال دوری امانش را بریده بود و کمبود امکانات آزارش می داد. رابطه خوبی که با محلی ها پیدا کرده بود، باعث شده بود حداقل اوقات فراغتش پر شود. گاهی آخر وقت ها می آمدند دنبالش، با هم می رفتند بیرون؛ گاهی هم شامی یا ناهاری مهمانش می کردند؛ چون عاشق غذا خوردن بود و دوست داشت دیگران را به ولع بیندازد؛ آن هم غذاهای محلی لذیذ و پرادویه بلوچ ها که عقل را از سر می پراند. با آن که این طور دلبستگی هایی برای خودش ساخته بود، اما هیچ کدام از این ها جای خانواده را برایش پر نمی کردند.

برای مردی که صفر تا صد علایقش شده بود خانواده، فقط خدا می داند که قلب هزارپاره اش از این دوری چه می کشید؟

همیشه بعد از تماس و شنیدن صدای بچه ها، چهره اش مثل کوهی فرو ریخته و درهم می شد و به راحتی می شد فهمید که چه دردی در وجودش ریشه دوانده است؛ اما می کشید که احساسش را با چیزی در نیامیزد. اولین کارش بعد از نماز صبح،

پیام سلام و صبح بخیر و چاق سلامتی به همسر و خانواده‌اش بود. تا بیدارشان نمی‌کرد، دست‌بردار نبود.



بچه‌های پادگان اصرار داشتند حالا که داری می‌روی، باید سور بدهی. نه شیرینی می‌خواهیم، نه چیز دیگر. مرد باش و برای همه کباب بزن. دست‌بردار هم نبودند. تا آن که یک روز صبح، همگی با کوله‌های بسته، آماده کوه‌نوردی شدیم. بساط چای و کباب به راه بود و تا رسیدن به سایه‌سار صخره‌ها و درختان نخل، پنج کیلومتری پیاده روی کردیم. هیجان رفتن به ولایت طوری محمد را ذوق‌زده کرده بود که لب از خنده نمی‌بست. کودک درونش فعال شده بود و دست‌بردار هم نبود.

نزدیک‌تر که رسیدیم، بچه‌ها جمع شدند برای عکس‌های یادگاری. هیچ‌کس نمی‌دانست آن عکس‌ها، یادگاری خواهند شد تا قیامت و دیداری تا ابد...



محمد معتقد بود خاک بلوچستان با مردم خون‌گرمش گیراست و مطمئناً مسیری خواهد شد برای روزهایی که با خانواده‌اش برای سفر و دیدار دوستانش به آنجا برگردد. خودش می‌گفت: «هرگز فکر نمی‌کردم این قدر به این جا عادت

کنم و دلبسته شوم. آخه بچه‌ی شمال و بارون و جنگل و دشت
رو چه به کوه و کمر و بیابون؟»

با آن که هفته‌ی آخر حضورش در پادگان بود، ولی هنوز
جایگزینی برایش مشخص نشده بود تا تحویل پست سازمانی
انجام شود. روزها و ساعت‌ها برایش به کنده می‌گذشت و
زمان در نظرش قفل شده بود. هرچه می‌گذشت، دلهره‌اش
بیشتر می‌شد که نکند جایگزینی نیاید و او مجبور باشد بیشتر
از این، غربت را تحمل کند.

یک هفته‌ای از پایان مدت خدمتش در مناطق گرمسیری
گذشت، اما خبری نشد. پیگیری دوستان و آشنایان هم راه به
جایی نبرد. هفته‌ی دوم نیز به همین شکل گذشت. محمد
مثل حباب آماده‌ی ترکیدن بود. بچه‌های پادگان کمتر دور و
برش می‌پلکیدند. کارد به استخوانش رسیده بود، اما چاره‌ای
نداشت! نمی‌توانست بدون جایگزین برود. تلخی آن روزها و
چشم‌انتظاری‌ها ادامه داشت تا آن که خبر رسید فعلاً کسی که
از نظر درجه شغلی هم‌ردیف فرمانده باشد، پیدا نشده و
مدتی زمان خواهد برد تا نیروی جایگزین بیاید و پست را از
ایشان تحویل بگیرد.



آن روزها را خیلی خوب به خاطر دارم. تا آن زمان هرگز محمد را تا این حد غصه دار ندیده بودم. شنیدن این خبر، دیوانه‌اش کرده بود. دیگر تاب ماندن نداشت. روزی که خبر آمده نبودن جایگزین را شنید، آن قدر بهم ریخته بود که بچه‌ها می‌ترسیدند نزدیک اتاق فرمانده شوند. گوشی تلفن توی دستش بود و صدای داد و فریادهایش تا ته سالن شیده می‌شد. تلفن‌های پی‌درپی حکایت از آن داشت که خانواده نیز چشم‌به‌راه اویند و او جوابی برایشان ندارد. سلسله‌مراتب اداری به‌کندی پیش می‌رفت و گویا اصلاً متوقف شده بود.

محمد نه تنها عمق درد را چشیده بود، بلکه آن را با تک‌تک سلول‌هایش لمس کرده بود. او درد را می‌دانست، آن هم درد فراق را که به جان خریده بود.

انتشارات شهدای نینوا

تصمیم گرفت مدتی مرخصی بگیرد تا هم حال و هوایش عوض شود، هم دیداری با خانواده تازه کند تا شاید آب‌وهوای شمال، حال و هوایش را عوض کند، اما حتی شرایط رفتن به مرخصی نیز با توجه به شرایط ناامن منطقه، امکان‌پذیر نبود.



بالاخره بعد از دوماه تعویق، جایگزین پیدا شد و قرار شد به جای محمد بیاید. با مرخصی‌اش هم موافقت شده بود و

محمد تازه همان هفته از مرخصی برگشته بود. بچه‌های پادگان از دیدنش بسیار خوشحال شدند. آب و هوای شمال حسایی زیر پوستش رفته بود و سروسامانی به حال و هوایش داده بود. معلوم بود خانواده حسایی به او رسیدگی کرده بودند که آن‌طور ترگل و رگل شده بود. حالا بچه‌ها حسایی سربه‌سرش می‌گذاشتند. رفته بود روستا و دست پر، باکلی خوراکی‌های خوشمزه برگشته بود. کلی تخمه هندوانه آورده بود برای شب‌های فوتبال که دور هم جمع شوند. یکی هم مسئول شور کردن شان بود که الحق کارش را خیلی خوب بلد بود.

روز سه‌شنبه، صبحگاه داشتیم. همه به خط شدند. محمد آن قدر پرانرژی بود که همه با حال خوب ایستادند. یکی از دوستان گفت: «بیایید یک عکس دسته‌جمعی بگیریم. فرمانده همین چند روز مهمان ماست.»

محمد لبخند عمیقی زد؛ از همان‌ها که همیشه بر لب داشت، اما این بار چشم‌هایش هم پر از خوشحالی بود و نگاه معناداری که تا همیشه در قاب عکس ثبت شد برای بزرگ‌مردی که فقط دو روز بعد از آن، آسمانی شد...

■ پرواز و عروج (خاطرات مأموریت به روایت یک همکار)

پنجشنبه، بعد از پایان ساعت کاری آمد سراغم و گفت: «حالشو داری با هم بریم بیرون؟ یه چند جایی خرده حساب دارم، باید تسویه کنم.»

انتشارات شهدای نینوا

گفتم: «چشم جناب سرهنگ! چی از این بهتر که در رکاب شما باشم.» به فرمانده گفتم: «شما می‌ری با باغچه چکار کنیم؟» گفت: «محصولاتش رو با اتوبوس برام بفرست. تنها نخوری، وگرنه مدیونی‌ها! دست بردار رفیق! ولی حتماً گاهی با گوجه‌های همین باغچه برای بچه‌ها املت درست کن.»

از هم کمی فاصله گرفته بودیم، ولی هنوز صدایش می‌آمد؛ هنوز داشت نصیحتم می‌کرد که: «وای به حالت آگه من پیام و

اون باغچه خشکیده باشه! نهال هایی که به سختی از شهرستان آوردم، باید سبز بمونن.» بعد هم با جدیت گفت: «این یک دستوره.»

داشتم لباس می پوشیدم. محمد هم طبق معمول رفت لباس های بلوچی اش را پوشید. با آن قد رعنا و هیکل درشت، کاملاً برازنده اش بود. شبیه بلوچ ها شده بود. معمولاً با لباس فرم بیرون نمی رفت. منطقه را به خوبی شناخته بود و می دانست شرایط پرخطر است و افراطی ها همه جا هستند. با وجود تمام مخاطرات و ملاحظات، خارج از ساعت اداری به صورت مسلح بیرون نمی رفت.

محمد مهربان بود. آدم های مهربان، دنیا را به رنگ مهر می بینند و هرگز افکار منفی در مورد مخلوقات خداوند به ذهن شان نمی رسد.



بچه های فرمانداری منتظرش بودند. همین که رسید، همه دوره اش کردند برای احوالپرسی و حال و احوال. صدای قهقهه شان در کویر پیچید. رفته بود تا از هرکس که می دانست، حلالیت بطلبد. باورش این بود که نباید قلبی را، حتی به اندازه سر سوزنی، لرزاند.

آن روز به همه سرزد. به هر کس که رسید، از گاریچی نرسیده به میدان - که بارها از سیزیجاتی که در محوطه کاشته بود، برایش برده بود - تاکفاشی بغل گذر، رفتنش را به همه اطلاع داد.

نزدیک غروب بود. بادهای تند عصر با رفتن خورشید، شروع به وزیدن کردند و گردباد، طوفانی از ریگ بلند کرد. گفتم: «جناب سرهنگ شیشه ماشین رو بده بالا، کور شدیم.» خندید و گفت: «تو که بچه همین جایی چرا با غبار این قدر غریبه ای؟» بعد با خنده گفت: «خرابه. همه چیز این ماشین فرسوده شده؛ فقط خدا رو شکر چهار چرخش سالمه.» این را گفت و هنوز حرفش تمام نشده بود که گوشی اش زنگ خورد.

با صدایی پر شور و مهربان جواب داد: «سلام عزیزم! خوبی؟ بچه ها چطورن؟» احساس کردم معذب شد در حضور من با همسرش راحت تر صحبت کند. مکثی کرد و گفت: «بیست دقیقه دیگه با هات تماس می گیرم عزیزم.» این را گفت و گوشی را قطع کرد.

از وقت نماز مغرب کمی گذشته بود. عجله داشت که خودش را برای ادای نماز به موقع به نمازخانه برساند. نماز آخرش را در نمازخانه یگان خواند.

بچه‌ها منتظر تماسش بودند و بچه‌های فرمانداری هم منتظر
شام‌شان.

دوید به سمت حیاط. دنبالش رفتم. دلم مثل سیروسرکه
می جوشید و وجودم مشوّش بود، اما نمی دانستم دلیلش
چیست؟!

گفتم: «جناب سرهنگ! شام بچه‌های فرمانداری رو من
می برم.» گفت: «نه، خودم می رم. یکی از بچه‌ها رو موقع
خدا حافظی ندیدم، می خوام باهاش خدا حافظی کنم.» گفتم:
«شب شده، لطفا مسلّح برید.» خندید و گفت: «دست بردار!
مگه دارم می رم مأموریت؟! من خودی ام؛ کسی با من کاری
نداره.» سرباز در را باز کرد و با هم سوار ماشین شدند.

انتشارات شهدای نیشابور

کمتر از بیست دقیقه بعد صدای شلیک‌های پی در پی در فضا
پیچید و اخطار آماده باش به صدا درآمد...

■ شب‌هاے تنهایے (بحرولایت همسر)

ماهی کوچولوی بابا، آن شب تا صبح بهانه‌گیری کرد. مثل مرغ سرکنده شده بود. راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. کمی روی تخت‌خوابش دراز می‌کشید، اما چند دقیقه بعد بلند می‌شد و راه می‌رفت.



همه جا تاریک بود. مادر با شنیدن صدای صدرا، که پدرش را صدا می‌زد، مضطرب و نگران از جایش بلند شد و فوراً چراغ‌ها را روشن کرد. صدرا که همچنان پریشان و هراسان به این طرف و آن طرف می‌رفت، جلوی در سرویس بهداشتی ایستاد. مادر گفت: «عزیزم می‌خوای بری دستشویی؟» صدرا جیغ کشید:

«نههههه!» بعد برگشت و رفت سمت حمام و آشپزخانه و به همه جا سرک کشید.

ساعت حدودا سه نیمه شب بود. همسایه ها به بی قرارای شبانه اش عادت کرده بودند. از زمانی که محمد به منطقه رفته بود، ماهی کوچولوی سه ساله بابا این طوری شده بود.

تحمل آن همه درد و دیدن بی تابای فرزندان برای مادر غیر ممکن شده بود. دلتنگی هایی که برای شان هیچ توضیح و جایگزینی نداشت. هر چند که خانواده به خوبی همراهی می کردند تا بچه ها کمتر اذیت شوند و تنهایی هایشان پر شود، اما شب ها، وقت شروع بی قرارای و دلتنگی برای پدر بود؛ برای بازی های سه نفره قبل از خواب و شیطنت های بی دلیل و باختن های الکی در بازی فوتبال و قهقهه هایی که طنین شان تا طبقه پنجم مجتمع هم می پیچید و برای نهال کوچکی که ریشه های قلبش را به گرمای آغوش پدرش گره زده بود و جز با صدای او یا به امید دوباره آمدنش چشم بر هم نمی گذاشت.

ماهی کوچولوی بابا آن شب تمام خانه را به دنبال رد پای پدریو کشید. هنوز پدرش را زنده می دید. گاهی سرش را روی زمین می گذاشت و لحظه ای در سکوت، بی حرکت می ماند و حس می کرد نفس های پدر را نفس می کشد.

سبحان هفت ساله هم همین بود. او هم همیشه در نبود پدر بهانه‌گیری می‌کرد؛ چه آن دو سالی که در مأموریت گذشته بود، چه حالا که دیگر نمی‌توانست روی ماه پدرش را ببیند. حسابی کج خلقش شده بود. مدام نق می‌زد و می‌خواست برود دنبال پدرش.

گاه‌وبی‌گاه شال و کلاه می‌کرد و یک لنگه‌پا می‌ایستاد جلوی در. با صدایی قلدر و مردانه پا می‌کوبید و مصرانه از مادرش می‌خواست تا راه بیفتند به سمت روستا. می‌گفت: «بریم خونه باباجون؛ شاید بابا محمدم اومده باشه اون جا!»

آن روز هم دوید و سوییچ ماشین پدرش را آورد. اشک‌های مادر دوباره جاری شد. خودش را جمع‌وجور کرد و آرام گفت: «پسرم! بابا یک مأموریتی رفته پیش خدا. دیگه خونه نمیاد. خونه باباجون هم نمیاد.» صدرا و سبحان دوباره بی‌قرار شدند.

صدرا با بغض گفت: «بابا اومده رفته سرزمین باباجون کمکش کنه.» بعد هم لب و لوجه اش را آویزان کرد و گفت: «بریم دیگه، بریم.»

مادر با آرامش گفت: «دوست دارین بریم پارک؟»

صدرا با انبوهی از دلتنگی و غصه حرف مادرش را قطع کرد و جیغ کشید: «نههههههه! می خوام برم پیش بابایی.» و با گریه و فریاد پدرش را صدا زد: «بابامحمد! بابایی!»

بغض مادر ترکید. بلند شد وسایل را برداشت. سبحان را صدا زد و گفت: «پسرم! بیا لباس بیوش بریم گلزار شهدا، دیدن بابا. داداشت دلتنگ شده.»



انتشارات شهدای نینوا

فصل دوم

آلبوم تصاویر







نفر اول از سمت راست، همراه با همکاران در منطقه تفتان



نفر دوم از سمت راست



نفر دوم از سمت راست



نفر سوم از سمت چپ



نفر دوم از سمت چپ



والدين محترم و فرزندان شهيد





مراسم تشییع پیکر مطهر شهید





صدرا و سبحان همراه با مادر در حال وداع با شهید



باران با قدرت می بارید.
آب راه افتاده بود زیر پای
عابران، و شانه های زنی
که صدای ضجه هایش
همه جا را پر کرده بود،
روی سنگی سرد
می لرزید.

قامت بلندِ نهال
رشیدش زیر سنگی
کوچک آرام گرفته بود.

آن همه صدا دفن شده
بود زیر یک سنگ
سخت و آن همه شور و
هیجانِ زندگی، به سردی
و سکوت گراییده بود.

پیرزن چادر مشکی اش را کشیده بود روی صورتش و تمام قد
کنار سنگ مزار پسرش اشک می ریخت.

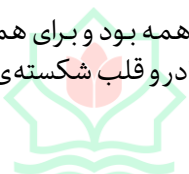
هرچه باران قدرتمندتر می بارید، آدم ها چترهایشان را
نزدیک تر و قدم هایشان را تندتر می کردند، اما پیرزن آنجا هنوز

به انتظار نشسته بود؛ به انتظار شنیدن دوباره‌ی صدای
دلنشین فرزند شهیدش و لمس کردن دستان گرم و پرمهرش و
دیدن لبخندهای بی‌پایانش؛ اما کاش لبخند انسان‌های
شایسته تا ابد برای دنیا باقی می‌ماند!



یک سنگ سیاه، کوچک‌تر از یک قامت بلند و یک عکس
بدون لبخند حک شده بر آن سنگ، تمام چیزهایی بود که
پیرزن از آن همه شکوه و جلال می‌دید.

محمد به راستی برای همه بود و برای همه رفت. صبرزینی
نصیب دل مهربان مادر و قلب شکسته‌ی همسرش باد...



نام تان جاودان و راه تان پررهور باد...